

# عبور از پاییز

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: شادی منعم،
عنوان و نام پدید آور	: عبور از پاییز / شادی منعم.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-600-6893-09-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۲
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۲
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

## تقدیم به:

عمه نسرینم که عشق و مهربانی را به من آموخت.

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### عبور از پاییز

#### شادی منعم

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-09-9

قیمت تومان



صدای عصبانی پروانه که در راهرو پیچیده بود مرا از گرداب خاطراتی که باز در آن‌ها گرفتار شده بودم بیرون کشید. سرم را از روی مجله‌ای که به آن خیره شده بودم بلند کردم و گفتم:

- قبول نکرد؟

پروانه با غیظ گفت:

- نخیر!

- خب پس بریم؟

پروانه با عصبانیت ادامه داد: واقعاً که!... می‌میری باهات صحبت کنی.

- آخه مگه من بگم قبول می‌کنه؟

- آره من مطمئنم قبول می‌کنه خواهش می‌کنم، هر کی ندونه تو که می‌دونی این نمره چقدر برای من مهمه.

به صورت دوستم که بیشتر از شش سال بود او را می‌شناختم نگاه کردم و تمام خاطراتم با او جلوی چشمانم جان گرفت. پروانه بهترین دوست من بود حتی از خواهرهایم به من نزدیک‌تر بود در سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بی‌هیچ چشم‌داشتی کنارم بود و بزرگ‌ترین راز زندگی‌ام را فقط او

می دانست. همیشه به دنبال فرصتی می گشتم تا محبت هایش را جبران کنم و حالا این فرصت را داشتم می توانستم قبل از رفتنش کمی از جواب خوبی هایش را داده باشم. با این که روبه رو شدن و صحبت کردن با استاد صمدی از مرگ هم برایم زجرآورتر بود ولی قبول کردم و گفتم:

- باشه باهاش صحبت می کنم ولی هیچ قولی نمی دم.

پروانه با خوشحالی گفت:

- قبوله...

استاد صمدی را از سال ها پیش می شناختم از اولین روزهایی که قدم در این دانشگاه گذاشته بودم. از روزهایی که دختر بچه‌ی خامی بیش نبودم. از روزی که تازه شروع به شناختن محیط اطرافم و انسان ها کرده بودم. آن روزها من ترم اول رشته مهندسی برق بودم و او ترم آخر. چهار سال از من جلوتر بود، چون شاگرد ممتازی بود و بیشتر استادها کلاس های حل تمرین شان را به او می سپردند اکثر بچه ها او را می شناختند. بعدها شنیدم که پس از گرفتن مدرک لیسانس برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و دیگر از او خبری نداشتم تا ترم پیش که دوباره سر و کله اش در دانشگاه پیدا شد ولی این بار به عنوان استاد و از بخت بد من و پروانه هم که احتمال نمی دادیم این صمدی همان صمدی باشد با او کلاس برداشتیم و در طول همان ترم بود که استاد صمدی به قول پروانه یک دل نه صد دل عاشق من شد. من که خودم هم بوهایی برده بودم این ترم هیچ درسی را با او بر نداشتم، ولی پروانه به دلیل پر شدن ظرفیت کلاس استاد های دیگر مجبور شد یکی از سخت ترین درس هایش را با او انتخاب کند و باگندی که در ورقه زده بود مطمئن بود که این درس را می آفتد و حسابی معدلش پایین می آید و در این شرایط نمی توانست درخواست بورس دکترایش را بدهد از طرفی هم، زمان زیادی تا رفتن شان باقی نمانده بود. شاید

اگر این اتفاق چند روز پیش می افتاد حرف زدن با استاد برایم راحت تر بود ولی چون استاد متوجه شده بود که این ترم آخرین ترم من است دیگر سکوت را جایز ندانسته و هفته پیش رسماً از من خواستگاری کرده بود و با جواب منفی من که بسیار خشک و محکم بود مواجه شد.

آن روز که حسابی سنگ روی یخش کردم اصلاً فکر نمی کردم که به همین زودی مجبور شوم برای گرفتن نمره به سراغش بروم. ولی چاره ای نبود به خاطر پروانه مجبور بودم که قیافه نحسش را تحمل کنم.

چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم او آخر تیر بود و دانشگاه خلوت و همان طور که حدس می زدم استاد صمدی در اتاق اساتید تنها بود و این کار را برایم سخت تر می کرد صدایم را صاف کردم و گفتم:

- ببخشید استاد می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

با دیدن من حسابی جا خورد ولی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:  
- بله بفرمایید.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- راستش به خاطر مشکل دوستم مزاحم تون شدم خانوم ستاری ...

- بله... بفرمایید گوشم با شماست.

پسره پررو به خود پروانه فرصت نداده بود حتی حرف بزند ولی حالا جلوی من... خودش پشت میز بزرگی نشست و با دست به من هم اشاره کرد تا بنشینم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- راستش استاد نمی دونم در جریان هستید یا نه، ایشون می خوان در خارج از کشور ادامه تحصیل بدن و خوب می دونید که برای تحصیل در دانشگاه های خارج از کشور شرط معدل وجود داره. معدل ایشون با معدلی که دانشگاه می خواد تقریباً هم خوانی داشت ولی به علت یه سری مشکلاتی

که برایشون پیش او مد نتونستن امتحان شون رو خوب بدن، می خواستم بگم اگه مقدوره شما یه لطفی در حقش بکنید و...

استاد عینکش را از روی چشمانش برداشت و به فکر فرو رفت نمی دانستم به من فکر می کند یا به پروانه ولی به هر حال این فرصت را به من داد که شاید برای اولین بار در چهره اش دقیق شوم صورت بیضی و استخوانی شکلی داشت با چشمانی روشن و بینی عقابی، قدش نسبتاً بلند و لاغر بود. روی هم رفته بد نبود و می دانستم که در دانشگاه خیلی طرفدار دارد. یاد حرف زیبا همکلاسیم افتادم که می گفت «تو خیلی قدر نشناسی. آن قدر این خواستگاراتو بی دلیل رد نکن آخرش می مونی رو دست پدر و مادرت ها!» گاهی فکر می کردم شاید حق با دوستانم باشد و بهتر است از این به بعد در مورد خواستگارهایم بیشتر فکر کنم چون به هر حال یک روز این خواستگاری ها هم تمام می شد و من می ماندم با خودم، به همین دلیل بعد از هر جواب ردی که به خواستگاری می دادم با نصیحت های دوستانم و پدر و مادرم تصمیم می گرفتم دفعه بعد عاقلانه برخورد کنم، اما این تصمیم زیاد دوام نمی آورد شاید چون به قول پروانه هر چه قدر هم می خواستم انکار کنم من هنوز عاشق...

استاد ناگهان سرش را بلند کرد و نگاهم را که به او خیره مانده بود غافلگیر کرد. سریع سرم را پایین انداختم که گفت:

- یعنی ده می خواد دیگه؟

لبخند زد و گفتم:

- اگه یه جوری بشه که تأثیر زیاد بدی هم رو معدلش نذاره خیلی خوب می شه مثلاً" اگه یه چهارده...

استاد با صدایی تقریباً بلند گفت:

- چهارده؟! شما مثل اینکه از ورقه دوست تون خبر ندارید.

بدون این که به صورتش نگاه کنم می توانستم حدس بزنم چقدر تعجب کرده، لحنش هم به گونه ای بود که انگار می گفت "تو دیگه چقدر پررویی!" پوفی کرد و گفت:

- من دوازده بیشتر نمی تونم بدم، البته اونم چون شما خواهش کردید و من دوست ندارم مانع از ادامه تحصیل ایشون بشم. به دوست تون بگید از این به بعد حواس شو جمع کنه و درساشو به موقع بخونه.

از خوشحالی یکی از همان لبخندهایی را که همه عاشقش بودند تحویلش دادم و با تشکر از اتاق بیرون آمدم. می دانستم که هر نمره ای بگویم کمتر از آن خواهد داد به همین خاطر چهارده گفتم و همان طور که می خواستم شد. وقتی از اتاق بیرون آمدم پروانه با نگرانی گفت:

- چی شد قبول کرد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. پروانه محکم بغلم کرد و گفت:

- می دونستم تو می تونی راضیش کنی، وای تا عمر دارم مدیونتم. چند؟  
- دوازده.

پروانه از خوشحالی جیغ کوتاهی زد و گفت:

- تو بی نظیری... باورم نمی شه.

با خنده گفتم:

- امروز ناهار مهمون تو.

با خوشحالی گفت:

- ناهار که هیچی شام مهمونت می کنم.

نزدیک عصر بود که کارمان در دانشگاه تمام شد و به خانه برگشتم. سر درد همیشگی دوباره سراغم آمده بود و تصمیم داشتم چند قرص خورده و

بخوابم، ولی همین‌که در را پشت سرم بستم صدای مادرم بلند شد.

- هیچ معلومه کجایی؟

با تعجب گفتم:

- با من هستید؟!

مادر با عصبانیت گفت:

- نه پس با بابامم. موبایلت چرا خاموشه؟

- شارژش تموم شده بود، حالا مگه...

وقتی وارد سالن شدم با دیدن همه‌ی خانواده که در خانه ما جمع شده بودند و چشمان پر از اشک پدرم و بقیه فهمیدم که اتفاقی افتاده. رو به پدرم برگشتم و گفتم:

- چی شده؟!

انگار همه منتظر این حرف من بودند که پس از شنیدنش شروع به گریه کردند. نگاه مستأصلم یکی یکی صورت خانواده‌ام را به امید جوابی می‌کاوید اما کسی حرفی نمی‌زد. عاقبت صدای گرفته پریا بریده بریده به گوش رسید:

- دیشب عمو سخته کرده... فوت کرده.

و با صدای بلند گریه کرد. ناباورانه گفتم:

- چی؟!

روی مبل ولو شدم مادرم با نگرانی گفت:

- پریا مادر یه آب قند برای خواهرت درست کن.

بعد از مدت‌ها اشک به چشمانم هجوم آورده بود و من با لجبازی می‌خواستم از ریختنش جلوگیری کنم مادرم لیوان را مقابلم گرفت و گفت:

- مادر یه کم از این بخور حالت جا بیاد.

- کی فهمیدید؟

- چند ساعت پیش عمه‌ات خبر داد. دیشب سخته کرده امروز صبح هم... منتظر تو بودیم تا بیای با هم بریم.

بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

- من نمی‌یام.

مادر به صورتش چنگ زد و گفت:

- وا... خاک به سرم، مردم چی می‌گن؟

با عصبانیت گفتم:

- گور بابای مردم.

مادرم ادامه داد:

- حالا مردم جهنم، خودت چی؟ تو این خانواده تو بیشتر از همه با اون خدا بیامرز صمیمی بودی. والله خجالت داره ناسلامتی چند سال...

پدرم حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

- مهری!... ولش کن. اگه نمی‌خوای بیایی نیا. هر طور راحتی بابا.

به صورت پدرم نگاه کردم. احساس کردم نسبت به امروز صبح شکسته‌تر شده. می‌دانستم که چه فشار روحی را تحمل می‌کند. می‌دانستم که او هم مثل همه ما پشیمان از گذشته‌هاست، پشیمان از روزهایی که در ازای هیچ، سال‌ها با برادرش قهر بوده وقتی هم که با هم آشتی کردند و همه چیز داشت رو به راه می‌شد مشکل من پیش آمد و دوباره همه چیز به هم ریخت. تقصیر من بود که پدرم بدون خداحافظی برادرش را از دست داده بود. چقدر دوست داشتم پدرم سرم داد می‌زد و یا اصلاً زیر مشتش و لگد سیاه و کبودم می‌کرد یا حداقل گله می‌کرد شاید این جور کمی از بار روی شانه‌هایم کم می‌شد، ولی او مثل همیشه با سکوتش مجازاتم می‌کرد. تسلیم نگاه پدرم شدم و گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه آماده می‌شم.